

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو بُد کنید و بفراستید
به آیدی ارتباطات



کتاب شطرنج باز

نوشته‌ی نرجس شکوریان فرد

امیر دلش می‌خواست امروزش مثل همیشه نباشد، صبح که از خانه بیرون زد حس کرد به خاطر جشن تولدی که دیشب برایش گرفته بودند و حضور خواهران و برادرانش کنار والدین، آن هم در خانه خودش تمام اتفاقات و درگیری‌هایی که ممکن بود بین مادر و همسر هرکسی پیش بیاید و برای او هم آمده بود، بعد از چند سالی به خوشی تمام شده است و حالا او یک مرد خوش‌بخت است.

آینه ماشین را روی صورت خودش تنظیم کرد، از حس رد دست‌های فاطمه روی ریش‌هایش لبخند زد. فاطمه خودش سر و صورتش را صفا داده بود و عطر همیشگی و محبوبش را برایش زده بود. برای خودش هم عجیب بود که فاطمه این قدم بزرگ را بردارد.

مدت‌ها بود که کمی بین فاطمه و مادرش دلخوری پیش آمده بود. امیر تنها نقش قلک را بازی کرده بود؛ کنار مادرش می‌شد قلکی که تمام دلخوری‌ها سرازیر وجود او می‌شد و او هم بدون دفاع گوش می‌داد تا مادر آرام شود، کنار فاطمه هم همین. کمی که می‌شنید مورد اعتراض قرار می‌گرفت که چرا ساکتی و تازه می‌فهمید که مادر فراخوان جواب داده است و فاطمه هم منتظر حمایت. به مادر دلداری می‌داد که تمام می‌شود و غصه نخورد و به فاطمه اطمینان می‌داد که دوستش دارد و دست‌پرورده مادرش است و مادرش مهربان است اما خب مادر است با اقتضائات مادری!

گاهی در زمانی که سکوت بود و گله نبود و در تنهایی فاطمه را توجیه می‌کرد و در وقتی دیگر مادر را دعوت به مادری برای فاطمه. و یک عنصر را که نمی‌گذاشت نباشد محبت بود؛ مادر بهرمنند بود از محبت امیر، فاطمه هم همین‌طور!

و دیشب نتیجه تمام این صبر کردن را فاطمه با دعوت عام نشان داد؛ در خانه را که باز کرد یاد همه چیز بود و به فکر همه چیز جز اینکه تولدش است و با خانه پر از اقوام روبرو شود. فاطمه تزیین نکرده بود در و دیوار را اما خانه با حضور خانواده‌اش زیباتر از همه تولدهایش شده بود. دست پدر و مادرش را که بوسید خواهرها و برادرانش را که در آغوش کشید پرواز کرد تا اتاقش و فاطمه را هم فراخواند. نمی توانست دست فاطمه را نبوسد.

مهمانی‌شان تا پاسی از شب طول کشیده بود و او حتی فراموش کرده بود که سی و شش ساعت است که نخوابیده و دلش فقط متکا می‌خواست. مهمان‌ها که رفتند خانه تمیز بود و خواهرانش کاری باقی نگذاشته بودند. میان همه کادوها تنها کادوی فاطمه را برداشت و پوشید و به رختخواب رفت. فاطمه خندیده بود که مثل کودکان شده‌ای اما خودش می‌دانست که این پوشیدن چه قدر فاطمه را خوش حال میکند هر چند که صبح قبل از بیرون آمدن غر زده بود که چرا پوشیدی و چروکش کردی! حس

کرده بود که چه قدر غرغره‌های فاطمه را هم دوست دارد و این را گفته بود و از خانه بیرون آمده بود.

میان همه این خیالات رسید اداره. تمام مسیر با آرامش رانده بود، چون خیابان‌های دود گرفته تهران از همیشه سرسبزتر و هوایش پاک‌تر بود، راننده‌ها هم پشت فرمان لبخند می‌زدند و کسی غصه نداشت. وارد فضا که شد با لبخند برای سربازان بوق زد و دستی بلند کرد. صدای قدم‌هایش به کف پارکت را دوست داشت و آرامش وجودش را به همه حتی اشیا هم تعارف می‌کرد. در اتاقش را با یادآوری لبخند رضایت مادرش باز کرد و همیشه اگر از دیدن میز و صندلی قهوه‌ای در هم می‌رفت این بار با محبت نگاه‌شان کرد. از بس که فاطمه روانشناسی رنگ‌ها را گفته بود و اثرشان روی تمام پیچ و واپیچ‌های مغز و نورون‌های عصبی، نظر او را هم تغییر داده بود، همیشه فکر می‌کرد برای کارمندهایی که ده ساعت بیشتر در اتاق مشغول کارند رنگ میز و صندلی‌ها را عوض کنند و سفید یا کرم یا ... اما امروز روز

لبخند او بود به همه ناهنجاری‌ها! هنوز لبخند از ذهنش پاک نشده بود که حافظ در را باز کرده بود:

_ سلام بر فرمانده

حافظ هم امروز مهربان‌تر از همیشه بود. جواب سلامش را با لبخندی متفاوت داد و توقع داشت حافظ این را متوجه شود؛ اما حافظ فقط آمده بود داخل تا پرونده ای روی میزش بگذارد. یعنی حافظ فکر کرده بود که امروز مثل همیشه است؟ یعنی هیچ احساس فوران شده او را حساب نکرده بود؟

آقا امیر روند کار اون پیامی که بیست روز پیش مخبرمون تو فرانسه داده بود تا دیروز رو آوردم. البته باید عرض کنم که میثم هم نتایج خوبی از پروژه‌ای که دستش به دست آورده و باید حتما براتون توضیح بده. دستور چیه؟

امیر چشمانش را بست و به حال خیلی نابش لبخند خداحافظی زد. میثم دو سه ماهی بود که پروژه موسیقی را دست گرفته بود.

دانشجوی دانشگاه هنر بود و فوقش را هم همان‌جا گرفته بود و حالا پایان‌نامه‌اش را با موضوعی که امیر داده بود تطبیقی پیش می‌برد. در ذهنش دنبال زمانی برای جلسه با میثم می‌گشت. نگاهی به حافظ انداخت و بسم‌اللهی گفت و پرونده را باز کرد، همین‌طور که می‌خواند پرسید:

_ نظرت حافظ؟

- راجع به پرونده مقابلتون یا راجع به پروژه میثم؟

_ فعلاً همین، هر چند که این دو تا کاملاً با هم ارتباط دارند و آخرش باید تمام کار دست میثم برسه.

_ من با اجازه‌تون گزارش دو تا از عوامل‌مون که توی ترکیه بودند رو با آقا وحید هم بررسی کردیم.

چشمان منتظرش را دوخت به حافظ و وقتی تأملش را دید گفت:

- و؟

_ راستش آقا من این کار رو با میثم بستم. میثم چند تا رابط و خبرای متفاوت داره که فکر کنم اگر پالایش و دسته‌بندی انجام بشه، می‌شه برای ادامه کار به فرمول درستی رسید.

- و؟

- و دوباره هر جا گندی داره بالا می‌زنه حتما پای یه سفارت‌خونه در میونه!

امیر برگه را روی میز گذاشت و با خودکارش پای آن مطلبی را یادداشت کرد و گفت:

- پای چند سفارت‌خونه. خب با این حجم کاری اونا یه جلسه هماهنگی می‌خوایم که البته اول من با حاجی مطرح کنم.

حافظ که بلند شد تا برود امیر گفت:

- فعلا با میثم همین‌طور ادامه بدید و حواست باشه که حساس نشن. بذار فکر کنن که دور، دور اوناست و برن جلو!

ابروهای حافظ در هم رفت اما لبانش کلمه چشم را محکم ادا کرد.

- فقط آقا امیر این خانمه سارا خیلی پرکاره. دیروز سه تا ملاقات داشته امروز هم دو تا قرار توی کافه نایب ولیعصر داره، دو تا هم تو پارک داره یکی هم با یه تهیه کننده دیگه داره.

- سارا! زن آزاد، رادیو آمریکا! خیلی خوب همه‌جا تجهیز شده دیگه؟

- اون که بله کافه کامله، بقیه رو هم بچه‌ها تکمیل هستن.

- گفتم بلیط برگشتش برای چه روزیه؟

- بیست و هشتم اسفند.

امیر سری به تایید تکان داد و گفت:

- برای ساعت دوازده سید و میثم و صدرا هم بیان.

جلسه ساعت دوازده شروع شد و غروب بود که تمام شد، قبلش هم توانسته بود با مسئول گزارشات هم کمی داده‌ها را بررسی کنند و همه را به اطلاع حاجی و بقیه هم برساند، قبل از این که امیر بیرون بیاید مسئول صدایش زد و گفت:

- امیر!

- بله حاج آقا!

- حواست به مورد جدید باشه و تا فردا به طرح اجرایی به ما بده!

امیر چشم را گفته بود و متوجه هم شد که باید خودش بیشتر بالای سر کار باشد. امشب را می‌توانست قبل از ساعت هشت خانه باشد اگر که نمی‌خواست برای تشکر دست پر به خانه برود، داخل ماشین که نشست تصمیم داشت برای فاطمه یک گلدان بخرد اما وقتی تلفنش زنگ خورد و تا درب خانه مشغول گفتگو

با حافظ بود و اتفاقات را می‌شنید و راه حل می‌داد تازه متوجه شد دستانش پر از خالی است و مقابل بچه‌ها که در را باز کرده بودند و خندان تقاضای آغوشش را دارند ایستاده است. خودش را از تک و تا نینداخت؛ اولی را به آغوش کشید مقابل دومی زانو زد و بوسیدش، دست دور شانه دخترش انداخت و موهایش را نوازش کرد و مردانه دست پسرش را که حالا هم‌قدش شده بود را فشرد، زبانش هم تمام و کمال به مدح فاطمه چرخید:

- بوی غذات سیر رو گرسنه می‌کنه!

- سلام آقا!

- حواس نمی‌ذاری برای آدم که، غذاهای اداره مریض می‌کنه

شما شفا می‌دی!

- بازم سلام!

-! سلام نکردم. ولی خداییش زیادتر درست کن من با خودم
ببرم، هرچند این میثم دین و ایمون نداره وقتی غذا می‌بینه،
حاضره من رو هم بفروشه.

- از خیر جوابت گذشتم، برو لباس عوض کن حداقل سرد نشه!
همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت بلند بلند حرفش را هم زد:
- کی می‌گه ما مردا بنده شکمیم، بوی غذا که میاد دین و ایمون
حالیمون نمیشه، ما اصلا دین و ایمونمون شکمه.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

